

نمایشنامه :

وی ایکس

VX

نوشته : خداداد رضایی



(تقدیم به جانبازان شیمیایی هشت سال دفاع مقدس که جوانمردانه در برابر ناجوانمردی ها استقامت می کنند)

و

صلوات

به روح شهیدان قهرمانان ایران زمین که طلایه دار مردی و مردانگی بودند

( وی ایکس VX نام ماده شیمیایی " گاز اعصاب " است که رژیم بعثی در جنگ ایران و عراق از آن استفاده کرد )

هر گونه استفاده و اجراء از این نمایشنامه منوط به اجازه کتبی از نویسنده است

بوشهر : بهمنی - خیابان شهید ماهینی - دانشگاه خلیج فارس - دانشکده ادبیات - خداداد رضایی

تلفن : ۰۹۱۷۷۷۲۳۲۸۰

**آدمها :**

رضا : جانباز شیمیایی و معلول جنگ

حمید : پسر عموی رضا مقیم امریکا

معصومه : همسر رضا

**صحنه :**

/ اتاق زندگی رضا ، یک تخت خواب ، چوب لباسی ، میز تلفن ، اکسیژن هوا و ..... با شروع موسیقی رضا روی ویلچر وارد صحنه می شود . سرفه می کند . از روی میز لیوانی را پر از آب می کند و چند قرص را از کیسه دارویی که همراه دارد بیرون می آورد و می خورد سپس به طرف میز تلفن می رود و پیام گیر تلفن را روشن می کند /

پیام ۱ : / صدای یک زن / سلام کجایی؟ چرا گوشی را بر نمی داری . موبایلت هم که خاموشه . اگه پیامم را دریافت کردی حتما تماس بگیر . خیلی دوست دارم .

پیام ۲ : / صدای نامفهوم با یک لهجه ترکی که اشتباه گرفته /

پیام ۳ : / صدای یک مرد / سلام رضا کجایی ، سراغی از ما نمی گیری خیلی وقته ازت خبر ندارم . بازم تماس می گیرم .

پیام ۴ : / یک مزاحم تلفنی که ادا در می آورد /

پیام ۵ : / صدای همان مرد / رضا جان نکنه از من دلگیری و عمدا گوشی را بر نمی داری به هر حال من دارم میام ایران به دیدنت . امیدوارم منزل باشی .

پیام ۶ : / صدای همان زن / رضا خیلی دلمو فکر انداختی . نکنه دوباره حالت به هم خورده . بازم که موبایلت خاموشه .

مجبورم می کنی این سفرم را نیمه تمام بگذارم و برگردم . خواهش می کنم اگه پیامم را گرفتی سریع تماس بگیر . خیلی نگرانتم .

/ رضا گوشی را بر می دارد و شماره می گیرد /

رضا : الو . سلام معصومه . خوبی . منم خوبم . بیمارستان . نه چیز مهمی نبود . مثل همیشه . آخه شارژ تلفنم تمام شده بود . نه

نگران نباش حالم بهتر شده . الان منزل هستم . نه همین که پیام گیر تلفن را روشن کردم تماس گرفتم . باشه . نه

نمیخواه به اونا زنگ بزنی من حالم خوبه . / سرفه / آره سرفه های همیشگی . مهم نیست . باشه . حتما . نه .

خداحافظ . التماس دعا .

/ رضا به کنار عکسهای روی دیوار می رود نور اصلی خاموش و نور قرمر موضعی تک تک عکسها را روشن می کند . صدای تیراندازی و انفجارها از دور شنیده می شود و سپس موسیقی همراه با شعر زیر پخش می شود /

از جدایی ها شکایت می کند

بشنو از نی چون حکایت می کند

در نفریم مرد و زن نالیده اند

از نیستان تا مرا ببریده اند

/ موسیقی می رود و صدای انفجارها و تیراندازی ها بیشتر می شود نور رو به خاموشی می رود نور آبی موضعی روی تخت روشن می شود رضا روی تخت خوابیده نور رو به خاموشی می رود و چند با روشن و خاموش می شود و نهایت با نور موضعی آبی بر روی تخت خواب روشن می شود . صدای همه همراهِ با گریه و التماس در بین صداها و صلوات گاهی فریاد یا امام رضا شنیده می شود . تن رضا به لرزه افتاده و صداها بیشتر می شود و با گفتن هر یا امام رضا ، رضا از زیر ملافه نیم خیز می شود و می افتد این صحنه چندین بار تکرار می شود تا با یک گریه ممتد و حزین یک زن ، رضا از خواب می پرد نور را روشن می کند با تلفن همراه خود شماره می گیرد /

رضا : الو . سلام . معصومه خوبی

صدای معصومه : سلام آره خوبم

رضا : برات مشکلی پیش نیامده

صدای معصومه : / با خنده / چه مشکلی ؟ . بین رضا مگه چی شده ؟ این موقع شب . نکنه دوباره حالت به هم خورده .

رضا : نه من حالم خوبم فقط نگران تو هستم

صدای معصومه : نگران من ؟ گفتم که من خوبم تو چرا بیداری این موقع شب ؟

رضا : مگه ساعت چنده ؟

صدای معصومه : الان ساعت سه شبه .

رضا : پس تو چرا بیداری ؟

صدای معصومه : خوب معلومه . اینجا همه بیدارند . اینجا همه جا نورافشانیه . کاش بودی و میدیدی چه شوری پاست . شب تولد

امام رضا و خواب ؟ من نیامدم اینجا که بخوابم رضا .

رضا : الان کجایی ؟

صدای معصومه : چرا گیجی رضا . چی شده مگه ؟ بعد از این همه حرف باز میگی لیلی زن است یا مرد ؟ خوب معلومه روبروی

پنجره فولاد . مگه صدای صلوات مردم را نمی شنوی . رضا اینجا جای تو هم بسیار سبزه ..

رضا : من خیلی نگرانم

معصومه : نگران چی ؟

رضا : معصومه من فقط نگران تو هستم

صدای معصومه : / با خنده / رضا بازم که داری تکرار می کنی . حتما ترسیدی . ای ترسو . تو که می گفتی تنها تو سنگر کمین

چند قدمی عراقی ها کشیک می دادی . زنگ بزنم بگم فرهاد بیاد پیشت ؟

رضا : سر به سرم نزار معصومه . از چی بترسم / سرفه / از اجل ؟ از مرگ ؟ من هر روز و هر شب با اونا پنجه نرم می کنم دیگه اونا برام آشنا هستند . برام عادی شده . معصومه برام دعا کن .

صدای معصومه : خوب معلومه من برای همین پا شدم اومدم زیارت . بهت گفتم بیا با هم بریم .

رضا : نه معصومه من عاجزم در ثانی امشب و فردا چون تولد امام رضا است اونجا خیلی شلوغه تو نیابت ما باش .

صدای معصومه : باشه عزیزم . رضا جان می خوام یک اعتراف کنم . از این سفر آموختم برای درک عظمت و شکوه هر چیز باید قدری از آن دور شد . تو خیلی بزرگی مرد .

رضا : معصومه؟

صدای معصومه : جانم

رضا : منم می خوام اعتراف کنم .

معصومه : خب تو چی تو سر داری آقای ضد وی ایکس

رضا : عشق، داغی است که تا مرگ نیاید هرگز نرود . تو هم خیلی بزرگی معصومه . معصومه من امشب تو خواب یک صدای

عجیب شنیدم . تو ضجه و فریاد می زدی و گریه می کردی . برای همین ترسیدم و بهت زنگ زدم

صدای معصومه : حالا که صدامو می شنوی و می فهمی که سالمم . خوب اینا همه کابوس هستند حالا هم برو یک لیوان آب

بخور و راحت بخواب تا صبح دیگه هم نترس بچه کوچولو . مواظب باش لولو نخوردت / خنده /

رضا : باشه خداحافظ

صدای معصومه : خداحافظ

/ رضا گیج است ولی خوابش نمی بره نور را خاموش می کند با یک نور آبی صحنه روشن می شود شعر زیر فضای صحنه را

فرا می گیرد لحظه ای به کنار پنجره ، لحظه ای روی تخت دراز کشیده و کتاب می خواند ، لحظه ای روی صندلی نشسته و

ضبط و صوت را روشن می کند و این لحظه های با نور آبی خاموش و روشن می شود /

هر روز عرم از دیروز بدتره      عمری که هر نفسش را حت نمی گذره

دلگیر و خسته ام بی روح ساکت      نبضم نمی زنه پلکم نمی پره

می دونم امشبم از خواب نمی پریم      از گریه تا سحر خوابم نمی پره

این زنده ماندن با زنده ماندن      بی دوست زندگی مرگ از تو بهتره

آن روبرو داره پرواز می کنه      می بینمش هنوز از پشت پنجره

هی دست تکنون می دهند هی داد می زنند      آن سنگ دل ولی هم کوره هم کره

حتی اگر من از این عشق بگذرم      قلب شکسته ام از حقتش نمی گذره

دوران گیجی و سرگیجیت گذشت      محکم بنشین به من این دور آخره

/ صحنه رو به خاموشی مطلق می رود وبعد از چند لحظه روشن می شود . رضا روی ویلچر نشسته حمید هم ایستاده و به عکس های اتاق نگاه می کند /

حمید : آه آه تو دلت نمی گیره تو این خونه / اشاره به عکس ها / اینا چیه چسپاندی اینجا . بابا یک منظره ای ، گلی ...ای خدا..... میگم اینا دکوری هستند یا دوستات؟

رضا : اینا گوشه ای خاطرات من هستند

حمید : اه . چه خاطرات تلخی

رضا : چرا تلخ ؟ اینا حرف دلند .

حمید : ( با خود می گوید ) حرف دلند ( رو به رضا ) حالا آقای دلنواز ، اینا زنده اند یا مرده ؟

رضا : بعضی ها زنده بعضی ها شهید و بعضی ها هم ....

حمید : حتما بعضی ها هم مثل شما تو خونه نشستن و از خوشی بال بال می زنند ؟

رضا : ببین حمید جان اینا همه خاطرات شیرین من هستند . من با اونا زندگی می کنم

حمید : / می چرخد به طرف رضا / آره خیلی شیرینه . از شدت شیرینی زندگی که داری سرفه میکنی ؟ . / بطرف عکسها

می رود و ادا در می آورد / عملیات آغاز می شه با رمز یا زهرا یا زهرا ....برادران پیش بسوی دشمن بعثی . الله

اکبر . حاجی تا می تونی جلو برو به امید خدا پیروزیم ..... مواظب باش ..... / صدای خمپاره در می آورد و

روی زمین می افتد /

رضا : / باخنده / این بازیها چیه از خودت در میاری . تو که تو جبهه نبودی اینا را از کجا یادت گرفتی ؟

حمید : بابا صد بار اینا را تو فیلماتون دیدم . رضا یه کم به خودت بیاندیش ببین به چه روزی افتادی ؟ این عکسها را در بیار . حالا

تلخ یا شیرین برای روحیه تو خوب نیست

رضا : بگم خواب نما شدم و همه خاطرات را یک شبه از یاد بردم نه حمید جان .

حمید : خواب نما چیه رضا . حرف من اینه که این تفکرات و چسبیدن به این عکسها و خاطرات برای روحیه شما خوب نیست

رضا : خیلی ها از پائیز بدشون میاد . اونا این رنگ پریدگی پائیز را دوست ندارند ولی نمی فهمند که این پائیز همان بهاره که

عاشق شده .

حمید : باشه قبول من تسلیمم / دستش را بالا می بره / خوب جناب معجون ممکنه بفرمائید لیلی شما کجاست ؟ نکنه مشغول کار

شده . الحمدوالله شما که یک سهمیه خصوصی دارید نیازی به امتحان و گزینش هم که ندارید . خوب بگو لیلی شما در

چه اداره ای مشغول به کار شده ؟

رضا : معصومه رفته زیارت

حمید : اهوم ....

رضا : زیارت امام رضا .. امروز تولد امام رضا است و با پرواز ساعت ۱۲ بر میگردد

حمید : آخر یعنی خانم شما تو را با این وضعیت گذاشته و رفته مسافرت ؟

رضا : مسافرت نه زیارت . اون بخاطر من رفته

حمید : بخاطر شما رفته ؟

رضا : آره رفته زیارت امام هشتم برام دعا کنه نذر داشته

حمید : بین پسر عمومی گرامی / روی صندلی می نشیند و سیگارش را در می آورد و روشن می کند /

رضا : / سرفه می کند / آقا حمید / اشاره به سیگار /

حمید : اهوم . Sory / سیگارش را خاموش می کند . میخوام یه چیزی بگم ولی ناراحت نشو . ترا بخدای که بهش اعتقاد

داری این خرافات را رها کن به واقعیت ها بیاندیش . بابا این حرفها مال هزاران سال پیشه . توی دنیای علم و مدرن

امروزی این حرفها جایی از اعراب ندارند .

رضا : چرا همچی حرفی میزنی حمید . اینا اعتقادات ماست . تا به حال خیلی چیزها ثابت شده . کرامات و معجزات امامان بر هیچ

کسی پوشیده نیست .

حمید : / دستهایش را به طرف آسمان بلند می کند و به حالت تمسخر / خدایا ، خداوندا قسمت می دهم به این جانبازان ما که

عضوی از بدن خود را در راه وطن اهدا کردند سلامتی بده . خدایا قسمت می دهم اینا خیلی زحمت کشیدند شب و

روز نخوایدند به اونا یک ساختمان چند طبقه ملکی و نمیدونم یک چیزهایی بده که تو آسایش زندگی کنند.

رضا : / می خندد / حمید چرا همچی شوخی هایی می کنی

حمید : شوخی چیه . مگه دروغ میگم . شما خیلی زحمت کشیدید برای این مملکت . نباید حالا تو منزل اجاره ایی باشید .

رضا : حمید جان همه خانه ها اجاره ای هستند همه اونا روزی از آدم گرفته می شوند

حمید : حالا هر چه که شما می گوئید درست ولی بذار اول این اتاق اجاره ای را مرتب کنم

/ پارچ آبی را برمی دارد و بیرون می رود /

رضا : / با صدای بلند که حمید بشنود / تا وقتی کودکی و دنبال یه چرخ پلاستیکی می دوی تمام دنیات می شه همون چرخ

پلاستیکی . یادته حمید ؟

حمید : آره چرخ پلاستیکی را خوب یادمه

رضا : اما وقتی بزرگ می شی دنیا می اندازت تو همون چرخ و همینطور دورت می ده . هی دورت میده و دورت میده

حمید : باید تو این چرخ همینطور دور بخوری تا گمشده ات را پیدا کنی

رضا : نه تو فقط داری دور خودت می چرخ . راهتو عوض کن . تا پیداش کنی .

حمید : پیداش کنم ؟ رضا من تو این چرخ خیلی دور خوردم تا پیداش کردم حالا هم اومدم دنبالش

/ تلفن زنگ می خورد رضا گوشی را بر می دارد /

رضا : الو . سلام . خوبم . بله تا صبح راحت خوابیدم . آره قرص هام را هم به موقع خوردم . خوب تو کجایی ؟ نه من چیزی

نمی خوام . راستی امروز یک مهمان هم داریم . حمید . پسر عمویم که امریکا بود . آره برگشته . نه تنهاست . باشه . خداحافظ

حمید : / با پارچ آبی بر میگردد / حتما خانمت بود

رضا : آره . سلامتون هم رسوند . او تا چند ساعت دیگه بر میگردد . فکر کنم ناهار می تونیم با هم بخوریم .

حمید : / لیوانی را پر از آب می کند و به رضا می دهد و شروع به جابه جایی وسایل اتاق می شود / اجازه می دهید. رضا خواهش می کنم / اشاره با عکسها / این عکس ها را بر دارم آخه برای روحیه شما خوب نیست

رضا : بینم تو واقعا دلت برای من می سوزه یا خودت با دیدن این عکسها عذاب می کشی ؟

حمید : راستش بخوای اول خودت بعدش هم.....

رضا : آهان .. ... پس زیاد هم نگران حال من نبودی

حمید : چرا . یعنی .... باشه هر طور که شما راحت هستید / شروع به تمیز و مرتب کردن تخت و خواب می شود / ولی تا اونجا که ما شنیدیم آدمی از یک قطعه موسیقی یا منظره زیبا و نمیدونم گل و اینجور چیزها روحیه میگیره نه .....

رضا : راستی از زن و بچه هات نگفتی اونا خوبند

حمید : آره اونا خوبند سلام دارند خدمت عمومی عزیزشان کامییز که کالج رشته IT می خونه ماریا هم که فعلا متوسطه درس می خونه .

رضا : خداوند حفظشان کند

حمید : یک سئوالی بکنم ناراحت نمیشی رضا ؟

رضا : نه چرا ناراحت بشم

حمید : شما چرا بچه دار نشدید خیلی وقته ازدواج کردید ؟

رضا : ما خودمان نخواستیم

حمید : خودتان ؟ آخه مگه زن و شوهری هم هست که از فرزند بدشون بیاد ؟

رضا : یعنی معصومه نخواست

حمید : آخه چرا ؟ نکنه .....

رضا : نه . او اعتقاد داشت اگه بچه دار بشیم ممکنه نتونه آنطور که باید و شاید به من برسه . گفت اگه خدا خواست و خوب شدم آن موقع بچه دار می شیم.

حمید : نکنه دوباره عشقیا رفتن زیر پوستت بین رضا خوبیت نداره مردم پشت سر شما حرف در میارند .. ولی من یک اعتقادی دارم . آدمی نباید پشت هیچ در بسته ای بنشینه تا روزی باز بشه باید راه کار دیگری جستجو کند اگر نیافت همان در را بشکند .

رضا : ولی من دل به هیچ دری نبسته ام مگه درگاه خداوندی . خداوند فرموده در من همیشه به روی بندگانم باز است .

حمید : فکر کنم منظور را نگرفتی . بین این مریضی تو هر روز بدتر میشه نباید دل خوش کنی که با جادو و جنبل و دعا

رضا : مرگ ما دست خداست . اگه دست بنده اش بود تا حالا هزاران بار مرده بودیم .

حمید : آهان که اینطور

رضا : حالا من هم یک سئوال کنم شما ناراحت نمی شی ؟



حمید : نه هر چه میخواهد دل تنگت بگو ؟ ( سیگارش را دو باره در می آورد )

رضا : آقا حمید ( اشاره به سیگار )

حمید : آخ ببخشید یادم میره . خب حالا سئوال رو پرس ؟

رضا : بینم شما برای همین اومده بودی ایران اونم پیش من که بینی چطور زندگی می کنم زن من کیست چرا بچه دار نمی شیم و نمیدونم این سئوالها ؟

حمید : راستش هم آره و هم نه .

رضا : آره شو که دونستیم ولی نه شو نفهمیدیم

حمید : بین رضا جان من برای یک کار مهم اومدم ایران . یعنی پیش شما

رضا : پس درست حدس زدم زیاد هم دلتنگ ما نشده بودی

حمید : چرا . بابا اینقدر هم بی معرفت نبودیم

رضا : راستی یه سئوال دیگه . سئوالی که همیشه تو ذهنمه

حمید : خوب بفرما

رضا : چرا کفن و دفن پدرت نیومدی ایران ؟

حمید : قصه اش مفصله . ولی خوب همون موقع مشکلاتی داشتم که نشد پیام

رضا : حمید هنوز هیچ کس تو را نشناخته ؟ کسی هم از کارهات سر در نیاره .

حمید : آره . تا حالا کسی هویت منو نمی دونه . چون هویت من مال کسی نبوده

رضا : باشه . خوب حالا چه کار مهمی بود که شما را مجبور کرده این همه راه طی کنی بیایی ایران

حمید : بین رضا . ما آمده ایم تا با زندگی کردن قیمت پیدا کنیم نه با هر قیمتی زندگی کنیم

رضا : ولی اینکه جواب سئوال من نبود . اینو که خودم هم میدونم . خوب ممکنه پرسش این مقدمه چی بود ؟

حمید : یک چیزی میگم باید باور کن . در حال حاضر بهترین محل در آمد و پول دار شدن ایران . اینجا قیمتهای ثباتی نداره .

کشوری که روی نفت و گاز دنیا خوابیده و این نفت و گاز هر روز تحریم و نمیدانم آزاد قیمتها هم مرتب متغیر هستند من

اومدم اینجا سرمایه گذاری کنم ..

رضا : به قول معروف از آب گل آلود ماهی بگیری

حمید : وری گود . به تعبیر امروزی مدیریت زمان . راستش دلم میخواد این سفر من سفر همیشگی ما باشه ، همیشه با هم باشیم .

راستش نمیدونم از کجا شروع کنم .

رضا : حالا چرا مرا برای این کار انتخاب کردی می بینی که من معلولم توان کاری ندارم نمی تونم پا به پای تو پیام جلو فکر

نمیکنی اشتباه انتخاب کردی ؟

حمید : رضا تو دوست خوبی برای من بودی از کوچکی تا بزرگ شدیم با هم بودیم تو این دوستی بود که معنی زندگی را

فهمیدم

رضا: دروغ نگو شیطان. تو داری تو ذهنت مرا محکوم میکنی.

حمید: استغفرالله. دوست چیزیه که وقتی وارد زندگی میشه معنی زندگی را عوض میکنه.

رضا: خوب حالا از این جسم بی تحرک دوست تو چه کاری بر میاد؟

حمید: من که به جسم تو کار ندارم. خیلی آدمها هستند که هیکلی گنده و سالم دارند ولی چیزی تو مغزشان نیست همونهایی که بهشون میگیم تن لش و خیلی ها هم هستند که تن ضعیف دارند و هوش خوب که بهشون میگیم مخ. حالا تو از نوع دومی

رضا: / می خندد / نمیدونم چی تو سر داری؟

حمید: دریک کار بزرگ به هوش و ذکاوت تو نیاز دارم

رضا: نه حمید. مزرعه ای که از شخم زدن درد می کشه محصول نمی ده

حمید: دود از کنده بلند میشه رضا

رضا: بشرطی که آن کنده نم نکشیده باشه

حمید: وقتی شاخه ای از درخت جدا میشه هر دو درد و رنج می کشند هم شاخه و هم درخت. بنابراین منم درد تو را حس می کنم. چون پسر عموی منی .. رویاهای کودکی منی. حالا هم دارم به نفع خودت میگم. یک کم همت کن تا این رویاها را به حقیقت تبدیل کنیم.

رضا: حالا بگو چه نقشه ای برای ما کشیدی؟

حمید: بینزنس

رضا: چی؟

حمید: یه معامله

رضا: چه معامله ای؟

حمید: / لیوانی پر آب می کند و می خورد / تو ۷۰٪ سهمیه جانبازی داری

رضا: خوب آره

حمید: گوش کن رضا جان با این سهمیه میشه کوه دماوند هم پائین آورد

رضا: / می خندد /

حمید: جدی میگم رضا. چرا می خندی

رضا: خوب زود باش بگو تو اون کله ات چی داری؟

حمید: میخوام تو یک کار بزرگ و پر درآمد با هم شریک بشیم

رضا: کار پر درآمد؟

حمید: آره پر درآمد. توپ توپ. میخوام یک تولیدی در این کشور بزنم. میخوام بزنم رو دست هر چی تولیدی های بزرگ

مجوز با تو ورود کارخانه و مخارج هم با من.

رضا: چه مجوزی؟

حمید: تو با این ۷۰٪ در صد جانبازی راحت می توانی از بنیاد شهید و جانبازان مجوز را بگیری  
رضا: نه

حمید: تازه از شما مالیات هم نمی گیرند

رضا: من نمی تونم این کار را بکنم

حمید: زندگی تو را از این رو به آن رو میکنه

رضا: من با طناب تو به چاه نمی رم .

حمید: رضا هنوزم لج بازی . تو توی دوره کودکیته ماندی فقط قدت بلند شده

رضا: حمید هیچ ثروتمندی اونقدر غنی نیست که بتونه گذشته خودشو بخره

حمید: بازم موعظه شروع شد . پاشو بجای این موعظه بریم بنیاد

رضا: بنیاد برای چی؟

حمید: برای مجوز دیگه

رضا: نمی تونم

حمید: نمی تونی؟ یعنی چه؟

رضا: من نمی تونم از سهمیه استفاده کنم

حمید: اهوم پس بگو تو از تمام سهمیه هات استفاده کردی . پس بگو کاری کردی که دیگه روت نمیشه اونجا بری

رضا: من فقط یک بار از سهمیه استفاده کردم و اونم سهمیه ملاقات با امام خمینی بود دیگه هیچ گونه سهمیه ای نداشتم

حمید: استغفرالله به حق چیزهای نشنیده

رضا: باور کن اصلا نمیدانم بنیاد شهید و جانبازان کجاست

حمید: نمی تونم باور کنم

رضا: یک کم صبر کن تا یک چیز را نشونت بدم / با ویلچر خارج می شود /

حمید: / تلفنش زنگ می خورد به انگلیسی جواب می دهد /

/ رضا بعد از چند لحظه از روی ویلچر در حالی که یک گونی را پیش رو دارد وارد می شود گونی را کف اتاق خالی کی کند

قوطی های دارو است /

حمید: اینا چی هستند

رضا: / لبخندی می زند / واردات دارو با استفاده از سهمیه جانبازی

حمید: وری گود . ای بابا داشتم چی فکر می کردم پس اهلشی

رضا: آقا حمید اینها همه داروهایی است که ماهانه بطور آزاد از داروخانه می گیرم بدون اینکه از سهمیه ای استفاده کنم این

داروها است که بعد از خداوند و معصومه مرا جان می دهند من مثل اونهایی نیستم که برای یک کیلو نخود لپه و عدس

در بنیاد شهید و بنیاد جانبازان را از پاشنه در بیارم . من حتی این داروها را هم آزاد می گیرم

حمید: دیوونه شدی رضا . آخه چیه رو را می خواهی ثابت کنی که مثلاً یک قهرمانی؟ یک ژندرمی؟ من کسانی را می شناسم

که ۱۰٪ جانبازی دارند نصف یک شهر را صاحب شدند اونوقت تو که ۷۰٪ جانبازی حتی داروهات هم از بازار سیاه گیر میاری؟

رضا: هرکس اختیار خود را دارد. وقتی واقعیت ها آدمها را فریب می دهند چه کار می شود کرد؟ روزگاری است که حقیقت هم لباسی از دروغ برتن کرده و راست راست توی خیابون راه میره. و تو بهش نگاه میکنی ولی نمی تونی چیزی بهش بگی

حمید: آخه این حق توست که استفاده کنی. من هم بچه این خاکم اومدم حقم رو بگیرم  
رضا: حق؟ چه حقی؟ یکی حق داره، یکی هم فکر میکنه حق داره. کجا بودی این مدت که حالا اومدی حقتو بگیری اون موقعی که این کشور به امثال شما نیاز داشت کجا بودی حتما کنار رودخانه می سی سی پی امریکا ماهیگیری می کردی  
حمید: گوش کن رضا این حرفها حالا موقعش نیست این تن بیمار تو بیش از هرچیزی نیاز به مداوا داره من اومدم فرشته نجات باشم

رضا: نه این سمی که تو بدن من فرو رفته به این راحتی بیرون بیا نیست گاز وی. اکس یکی از خطرناکترین ترکیبات شیمیایی است که روی اعصاب اثر می گذارد.

حمید: خدانکنه

رضا: خدا نکنه تعارفه. حرف مرگ و زندگيه

حمید: بیا قول بده مجوز را بگیری در عوض من تو را می برم امریکا اونجا پزشک های ماهر و دستگاههای پیشرفته است که آدم مرده را هم زنده می کنند.

رضا: اقا حمید. سقف آرزوهایت را تا جایی بالا ببر که بتونی چراغی به آن نصب کنی. آرزوها ها در دل من به نقطه صفر رسیده. من فقط به خدا توکل کردم.

حمید: پس بگو چرا تا به حال پیشرفت نکردی. نقطه صفر، یاس، نومیدی. معلومه با این عکسهای که دور و برت چسبانندی معلومه که تو را فقط به نقطه صفر می رسونه. بابا جون هر که بجای تو بود الان دارای صدها کارخانه و ملک بود همینجا خوابیدی و دل خوش کردی به چند تا عکس و معجزه و آن زن بی خیال که تو را رها کرده و رفته دنبال دل خودش.  
رضا: حمید تو حق نداری دنبال او حرف بزنی هر چی میخوای به خودم بگو ولی کاری به اون نداشته باش. چرا بد قضاوت میکنی. زندگی کوتاه تر از آن است که به خصومت بگذرانی و قلب ها هم گرامی تر از آن هستند که بشکنند. آنچه را روزگار به دست میاری با خنده نمی ماند و آنچه را هم از دست می دهی با گریه جبران نمی شود. فردا خورشید طلوع خواهد کرد حتی اگه ما نباشیم.

حمید: رضا خواهش میکنم شعار نده من گوشم از این حرفها پره دنیا دیگه دنیای عمل شده بهتره به واقعیت ها فکر کنی. بیا این پرده جهل را از جلو چشات بردار. تو دلت مثل یک صخره جلبک گرفته میمونه. باید صیقلش بدی.

رضا: دل من پاک پاکه

حمید: رضا گوش کن. من کارهای مقدماتی این کارخونه را هم انجام دادم فقط نیاز به مجوز داره.

رضا : بچه که بودیم دل دردها را با هزار ناله می گفتیم همه می فهمیدند بزرگ که شدیم درد دل ها را به صد زبان به کسی بگوئیم اما هیچ نمی فهمه

حمید : رضا جان من زبانت را خوب می فهمم این درد دل های تو هم فهمیدنی است اما دنیا عوض شده امروز اگر جیب خالی باشه معصوم هم اگر باشی حرفت خریدار نداره ، این را باید پیش از این فهمیده باشی .

رضا : آدمی فقط در یک صورت حق دارد تا به دیگری از بالا نگاه کند! و آن زمانی است که بخواهد دست او را که بر زمین افتاده است بگیرد تا او را بلند کند ! تا حالا به بالهای یه جوجه اردک دقت کردیدی؟ بالاش خیلی کوچیکه. خیلی کوچیکتر از جثه اش ، اینو به خاطر این میگم که بالهای جوجه های مرغ، خروس و طوطی و... بزرگترند. تا حالا به این موضوع توجه کردی که چقدر به بالهای خودشون مینازن؟ با چه احساسی اونارو تمیز میکنن و با چه غروری اونارو تو هوا تکون میدن؟ اینارو به خاطر این میگم که یه بار دوستم توی پارک به مسخره گفت: بین این اردک که چجوری بال میزنه، فکر کرده عقابه... دیدم راست میگه. واقعا این اردکها چه اعتمادی به خودشون دارن، به خصوص وقتی توی جمع بقیه پرنده ها باشن، انگار میخوان از اونا کم نیارن. چه خوبه ما هم مثل اردک بال بزنیم. قدر تمام چیزایی رو که توی زندگی داریم بدونیم و به اونا بنازیم. اردک هیچ وقت نمیگه چرا بالهام کوچیکه ، چون یه نوک بزرگ داره و هیچ وقت نمیگه چرا قدرت پرواز ندارم، چون پایهای قوی برای شنا داره. پس خودمونو با دیگران مقایسه نکنیم ناشکر نباشیم. و بدونیم اون چیزی رو که داریم بهترینه و ما در نوع خودمون بی نظیریم. در این صورت راحت توی رودخونه زندگی شنا خواهیم کرد.

حمید : بابا من اومدم دو کلو م حرف حساب بزنم . تو قصه عقاب و طوطی و نمیدونم اردک رو برام تعریف میکنی . من بارها این قصه های را تو دوره کودکم خواندم . من الان ۴۰ سالمه و مهندسی سازه می خونم نه دارم قصه برای کودک می نویسم

رضا : قصه نه واقعیت . اون اردک و عقابها واقعیت زندگیند. آره ما بارها و بارها قصه اونا را خواندیم و هیچوقت با خودمان مقایسه نکردیم

حمید : وای خدا کلافه شدم . حالا ما را چه به اردک و طوطی ؟

رضا : اون اردک و عقاب من و شمائیم

حمید : آره قبول دارم ولی رضا اونا بال و پای قوی دارند تو هوا پرواز می کنند توی آب شنا می کنند .

رضا : می دونم چی می خوای بگی . این خواست خدا بوده

حمید : من اومدم کمکت کنم اومدم این بال و پایی را که ازت گرفته شده بهت برگردانم.

رضا : اونی که بال و پامیده خداست و اونی هم که میگیره خداست . آدمی از دو دقیقه دیگرش هم خبر نداره

حمید : وای خدای من ... اصلا قسم نخورم بهتره ... دارم کلافه میشم . خسته شدم . من به یک امیدی این همه راه اومدم ایران .

گفتم تو پسر عموی منی کمکم میکنی. روح عاطفی داری و در عوض منم کمکت میکنم

رضا : نه حمید فکر کنم این راه را اشتباه اومدی

حمید : / داد میزند / نه درست اومدم . خیلی هم خوب اومدم حالا که اینطوره بزار یه چیزی بهت بگم رضا .

رضا : چی میخوای بگی

حمید : تو به همه چیز گند زدی

رضا : چکار بدی کردم ؟

حمید : چکار که نکردی ؟ فقط بدون که یه حساب کوچولو هم با هم داریم ؟ باید تسویه بشه

رضا : چه حسابی ؟

حمید : خودتو به اون راه زن

رضا : من از حرفت سر در نمیارم

حمید : فراموشکار هم شدی رضا . به این زودی همه چیز را از یاد بردی

رضا : ترا بخدا عذابم نده بگو چه کار بدی کردم .

حمید : از بد هم بدتره . فکر کردین حالا خودتون زدین به این راه دیگه هویدتونو پاک کردین و همه چیز فراموش شد ؟ نه

آقای محترم به این سادگی هم نیست .

رضا : بس کن . ترا بخدا بسه دیگه عذابم نده

حمید : این واقعیتی است که من خواهری بنام مریم داشتم . خواهرم مریم را که یادت میاد ؟

رضا : بله یادمه . خدا رحمتش کنه .

حمید : همین ؟ فقط رحمتش کنه کافیه ؟

رضا : خوب که چی ؟

حمید : که چی ؟ !! قرارتون چی بود ؟

رضا : من هیچ قول و قراری با کسی نداشتم

حمید : چرا ؟ خوب هم داشتی

رضا : پس اومدی از من اخاذی کنی .

حمید : اخاذی ؟ نه تسویه حساب .

رضا : همه حسابها تسویه شده

حمید : پس یادت مانده . چندان بی حساب هم نیستیم

رضا : فراموشش کن حمید . دیگه هر چی بود گذشته .

حمید : اگه میخوایم بی حساب بشیم باید مجوز را برام بگیری

رضا : حمید کاری نکن که روح اون خدا بیامرز عذاب ببینه . تو داری پشت سر مرده دروغ میدهی ؟

حمید : طفره نرو رضا اون بخاطر تو از خیلی چیزها گذشت حتی با ما به امریکا هم نیومد .

رضا : استغفرالله . اون خودش نخواست اسیر یک معلول بشه گفت نمی تونم با یک معلول ازدواج کنم .

حمید: بهونه در نیار اون به قبل از معلولیت تو بر میگردد

رضا: بس کن دیگه دروغه. قسمت نبود

حمید: ازدواج همت میخواد نه قسمت

رضا: . تو داری از روح آن خدا بیامرز هم سوء استفاده کنی؟

حمید: دروغ نیست. اگه همکاری کنی از همه چیز گذشت می کنم

رضا: حمید تو با خواهش و تمیز کردن اتاق من وارد شدی تا نصیحت و دلسوزی. بعدش هم که کاری از پیش نبردی داری

تهدید میکنی. کو شرافتت؟

حمید: (داد میزند) شرافت من خیلی وقته که مرده. / ویلچر را می گیرد و در اتاق رضا را می چرخاند / من می خوام تو همون

چرخشی که میگفتی چرخت بدم تا یادت بیاد شرافت چیه.

رضا: کاری نکن بخوام همه حرفها را به زبون بیارم

حمید: مگه حرفی هم برات باقی مانده

رضا: / بلند / آره خیلی بیشتر از اون چیزی که تو فکر میکنی. خیلی

حمید: ها. خوب یاد گرفتین برای بدی هاتون یک کلاه شرعی درست کنید و هر جا مناسب دیدید بزارید سر این و اون.

رضا: کلاه شرعی؟

حمید: آره. الان یه کلاهی نشنونت بدم که کیف کنی.

رضا: / حالش به هم می خورد. به سرفه می افتد حمید دستپاچه می شود با دو اکسیژن و او را وصل می کند نمی داند

کدام دارو را بهش بدهد گوشی تلفن همراه رضا را بر می دارد شماره معصومه را می گیرد /

رضا: سلام معصومه خانم. من حمیدم پسر عموی رضا. رضا حالش .... نه چیزی نیست. آره. بین. گوش کن. در چنین

وضعیتی باید کدام دارو را بهش بدم. آره حرف نمیزنه داره می لرزه .... . باشه. زود باش. خوب فعلا خداحافظ.

/ یک قوطی دارو بر می دارد و چند قرص را به او می دهد کم کم آرام می گیرد /

حمید: بین چه به روز خودت در آوردی

رضا: من معذرت میخوام

حمید: / همانطور که نفس می زند سرش را تکان می دهد /

/ معصومه سراسیمه وارد می شود /

معصومه: چی شده رضا؟

حمید: سلام.

/ صحنه تاریک نور آبی روی رضا. همان صدای گریه و زاری معصومه و التماس و یا امام رضا گفتن ها. صداها گاهی

وقتها اوج می گیرد و با اوج صداها رضا به خود حرکت می دهد و می پیچد. /

انعکاس صدای حمید: من یک اعتقادی دارم. آدمی نباید پشت هیچ در بسته ای بنشیند تا روزی باز بشه باید راه کار دیگری

جستجو کند اگر نیافت همان در را بشکند .

/ نورها خاموش و روشن می شود همان صداها و گریه و التماس ها /

انعکاس صدای حمید : بین این مریضی تو هر روز بدتر میشه نباید دل خوش کنی که با با جادو و جنبل و نمیدانم دعا خوب بشی .

/ نورها خاموش و روشن می شود همان صداها و گریه و التماس ها /

انعکاس صدای حمید : میخوام یه چیزی بگم ولی ناراحت نشو . ترا بخدای که بهش اعتقاد داری این خرافات را رها کن به واقعیت ها بیاندیش . بابا این حرفها مال هزاران سال پیشه . توی دنیای علم و مدرن امروزی این حرفها جایی از اعراب ندارند .

انعکاس صدای رضا : اینا اعتقادات ماست . تا به حال خیلی چیزها ثابت شده . کرامات و معجزات امامان بر هیچ کسی پوشیده نیست

/ معصومه از درون کیف خود پارچه سبز رنگی را بیرون می آورد . صدای هیاهوها با صدای طپش قلب . به رضا نزدیک می شود آن را روی بازوی رضا می بندد /

انعکاس صدای معصومه : روبروی پنجره فولاد . مگه صدای صلوات مردم را نمی شنوی . رضا اینجا جای تو هم بسیار سبزه

/ صدای سر و صداها زیاد و صلوات رضا از جایش تکان می خورد تلاش می کند بلند شود /

انعکاس صدای رضا : ولی من دل به هیچ دری نبسته ام مگه درگاه خداوندی . خداوند فرموده در من همیشه به روی بند گانم باز است .

/ رضا کم کم بلند می شود صدای صلوات و سپس ساز و نقاره حرم امام رضا . نور روشن می شود معصومه در حال سجده است /

رضا : معصومه نمی خوای نگاهم کنی

معصومه : / از سجده بلند می شود ولی نگاه به رضا نمی کند / من این منظره را ساعت ۳ شب تولد امام رضا دیدم

همان شبی که تو خواب می دیدی و تلفن زدی منم یک چیزهایی دیدم

/ به رضا نگاه می کند / رضا یه خبر خوش دیگه هم برات دارم

رضا : تو که بهترین خبر را برام آوری . حالا این خبر خوش تو چیه .

معصومه : برگه ای کیفش در میاره . جواب آزمایش هم مثبت

/ رضا خوشحال /

رضا : پس حمید کو ؟

معصومه : اورفت و گفت وقتی رضا حالش خوب شد بهش بگو من می خواهم از چرخیدن تو چرخ خارج بشم گفت بگو راهو

اشتباه اومده بودم . رضا ، هر چه فکر کردم معنی این حرفو نفهمیدم منظورش چرخ و چرخیدن چی بود ؟

رضا : همون بهتر که ندونی . اون راست میگفت راهو اشتباه اومده بود

معصومه : خوب نمیخواهی بهم بگی چی گفته بود



رضا : وقت برای توضیحاتش زیاده . حالا بیا کمک کن یه کم راه برم  
معصومه : تو دیگه نیاز به کمک نداری . تو دیگه رو پای خودت ایستادی . زود باش آماده شو مرد باید بریم

رضا : بریم ؟

معصومه : آره

رضا : کجا ؟

معصومه : امام رضا . اونى که تو را شفا داده

رضا : ولى تو .....

معصومه: آره من تازه رسیدم ولى اومده بودم تو را ببرم زود باش بریم تازه من بلیط هم گرفتم

/ بلیط ها را کیفش در مى آورد و به رضا نشان مى دهد /

( همراه با موسیقی صحنه رو به خاموشی مى رود نور آبی روی پلکان انتهای اتاق که نمای پلکان هواپیما را تداعی  
مى کند رضا و معصومه از روی پلکان بالا مى روند . نور رو به خاموشی و سپس صدای پرواز هواپیما که اوج  
مى گیرد )

## پایان

فروردین ۱۳۸۹

بوشهر – خلیج همیشه فارس

خداداد رضایی